

یک روز قشنگ بارانی

زن عبوس به بارانی که بر روی جنگل لاند می‌بارید نگاه می‌کرد. —
چه هوای مزخرفی !
— عزیزم اشتباه می‌کنی .
— چی ؟ یک دقیقه بیا سرت رو بیرون کن می‌بینی چی داره از
آسمون می‌باره !
— دقیقاً.

مرد به طرف ایوان رفت، تا جایی که قطره‌های باران امان می‌داد به
باغ نزدیک شد و پرمهای بینیش را باز و گوش‌هایش را نیز کرد، سرشن
را بالا گرفت ناباد خیس را بهتر بر روی صورتش حس کند و با
چشم‌اندازی نیمه بسته درحالی که عطر آسمان سرخ فام را استشمام می‌کرد
زمزمه کرد:

— یک روز قشنگ بارانیه.
مرد به نظر صادق می‌رسید.
در این لحظه برای زن دو اصل مسلم شد: نخست این که از دست مرد

واقعاً حرص می‌خورد و دوم این‌که اگر می‌شد هرگز او را ترک نمی‌کرد.

تا آن‌جا که هلن^۱ به‌خاطر می‌آورد هرگز روزگار دلخواهی نداشت. از همان بچگی رفتارش پدر و مادرش را به تنگ می‌آورد، دائم اتاقش را جمع و جور می‌کرد، با کوچک‌ترین لکه‌ای لباس عوض می‌کرد، انقدر گیسوانش را می‌بافت که کاملاً با هم قرینه شوند. وقتی او را به تماشای رقص باله دریاچه قو بردند، تنها او متوجه شد که صفر قصنه‌ها کمی نامرتب است، که دامنهای رقصمه‌ها باهم و همزمان پایین نمی‌افتد، و هر بار یکی از بالرین‌ها – هر بار یک نفر مختلف – آهنگ و نظم حرکات گروهی را برهم می‌زند. در مدرسه‌بی‌نهایت مواطن اسبابش بود و اگر بیچاره‌ای کتابی به او پس می‌داد که در گوش‌اش صفحه‌ای تا خورده بود، اشک هلن را در می‌آورد و در ته دلش لایه‌نازک دیگری از اعتماد اندکی را که به بشریت داشت از بین می‌برد. هنگامی که نوبالغ شد به این نتیجه رسید که کار طبیعت هم دست کمی از کار انسان‌ها ندارد زیرا شماره یکی از پاهایش مجدانه سی و هشت و دیگری سی و هشت و نیم بود، و قدش هم علی‌رغم تمام سعیش از یک متر و هفتاد و یک تجاوز نمی‌کرد – آخه یک متر و هفتاد و یک هم شد قد؟ وقتی هم بزرگ شد به بهانه تحصیل حقوق سری به نیمکت‌های دانشگاه زد تا برای خود نامزدی بیابد.

کمتر جوانی به اندازه هلن ماجراهی عاشقانه داشته است. آن‌هایی که محاسن او را داشتند از روی شهوت یا بی‌ثباتی ذهنی دائم معشوق عوض می‌کردند. هلن هدفش از پشت هم ردیف کردن عشاق

1. Hélène

آرمان‌گرایی بود. هر پسر جدیدی به نظرش سرانجام بهترین مرد می‌رسید. در شکفتی اولین دیدار، در جذابیت نخستین گفت و گو به او محاسنی می‌بخشید که در تهدل آرزو داشت. چند روز و چند شب بعد، وقتی توهُم خاتمه می‌یافت و هلن او را آن‌چنان که در واقعیت بود می‌دید، با همان جاذیتی که چلبش کرده بود رهایش می‌ساخت. درد هلن این بود که می‌خواست دو خواسته متضاد را براورده کند: آرمان‌گرایی و روشن‌بینی را.

از بس که هر هفته شاهزاده رؤیاهاش را عوض کرد، از خودش و مردها زده شد. طی ده سال آن دختر جوان پرشور و ساده‌دل مبدل شد به یک زن سی ساله بدین و دلزده. خوشبختانه ظاهرش کوچک‌ترین نشانه‌ای از این احوالات را نشان نمی‌داد، موهای بورش چهره‌اش را در خشان می‌کرد و روحیه بانشاط ورزشکارانه‌اش حمل بر سرزنندگی می‌شد. پوست شفافش جنس مخمل پریده‌رنگش را حفظ کرده بود به‌طوری که هر لبی هوس می‌کرد بوسه‌ای بر آن نهد. هنگامی که آنتوان اهلن را در جلسه شورای وکلا دید یک دل نه صد دل عاشق او گشت. از آنجا که هلن نسبت به آنتوان کاملاً بی‌تفاوت بود به او اجازه داد تا آنجا که دلش می‌خواهد عشق آتشینش را به او ابراز کند. آنتوان مردی سی و پنج ساله بود، نه زیست و نه زیبا، دوست‌داشتنی، با پوستی گندمگون و مو و چشمانی قهوه‌ای رنگ، تنها مشخصه بارز آنتوان قدش بود. آنتوان با دو متر قد، از همه هم نسل‌هایش یک سر و گردن بلندتر بود و انگار از این بابت بالخندی دائمی و کمی خمیدگی شانه از بقیه عذر می‌خواست. همه متفق القول بودند که فکرش نیز خوب کار

می‌کند اما هلن که خود از این بابت چیزی کم نداشت، کسی نبود که هیچ‌گونه هوش و ذکاوی تحت تأثیرش قرار دهد. آنتوان آنقدر به هلن تلفن کرد، برایش نامه‌های پرشور نوشت، گل فرستاد، به مهمانی‌های جالب و بامزه دعوتش کرد، به قدری شوخ طبع و مُصِر و تیزهوش بود، که هلن کمی از روی بیکاری و خیلی به این دلیل که تا آن وقت هیچ وقت در گلخانه عشاقش چنین نمونه غولپیکری نداشت، گذاشت آنتوان خیال کند که دلش را به دست آورده است.

با هم عشق‌بازی کردند. سعادتی که آنتوان حس کرد هیچ ربطی به لذت هلن نداشت. با این حال هلن گذاشت که ادامه بدهد.
ماهها بود که رابطه‌شان ادامه داشت.

آنتوان می‌گفت که بزرگ‌ترین عشق زندگیش را یافته است. به محض این که هلن را به رستوران می‌برد باید حتماً هلن را شریک برنامه‌های زندگی آینده‌اش می‌کرد. این وکیلی که تمام پاریس به دنبالش بود می‌خواست که هلن همسر و مادر فرزندانش شود. هلن هم لبخند بر لب سکوت می‌کرد. آنتوان از روی احترام یا ترس، جرأت نمی‌کرد و ادارش کند جواب دهد. چی در سر هلن می‌گذشت؟

درواقع خودش هم نمی‌دانست. مسلماً این ماجرا بیشتر از معمول طول کشیده بود اما معلن نمی‌خواست این موضوع را به حساب آورد و از آن نتیجه‌گیری کند. آنتوان به نظرش - چطور بگویم... خوش‌آیند می‌آمد. آره، کلمه‌ای قوی‌تر و پرشورتر برای بیان احساسی که فعلاً باعث می‌شد هلن رابطه‌اش را با او به هم نزند پیدا ننمی‌کرد. حالا که قرار است آنتوان را پس بزند دیگر چرا عجله کند؟

هلن برای آسودگی خیال فهرستی از عیوب آنتوان تهیه کرده بود. از نظر قیافه آنتوان یک لاغر دروغین بود. بدون لباس، شکم کوچولوی

بچگانه‌ای از هیکل درازش بیرون می‌زد که بدون شک طی سال‌های آینده بزرگ‌تر هم می‌شد. رابطه نزدیکشان هم زیادی طول می‌کشید و تکراری در کار نبود. از نظر فکری هم با این‌که درخشنان بود و مرتبه و موفقیت شغلیش گواه آن بود، زبان‌های خارجی را به خوبی هلن حرف نمی‌زد. از نظر روحی هم آدمی بود که به مردم زیادی اعتماد می‌کرد، و به طرز ابلهانه‌ای خوش‌باور به نظر می‌رسید...

با این حال هیچ‌کدام از این معایب برای قطع فوری رابطه کافی نبود، این معایب هلن را منقلب می‌کرد. احتیاطی که آنتوان در به کارگیری زبان‌های خارجه به خرج می‌داد در حد کمالی بود که برای زبان مادریش داشت. اما سادگیش هم برای هلن آرامش‌بخش بود: هلن در مجتمع نخست ابتدال آدم‌ها را می‌دید، تنگ‌نظری‌هایشان، بی‌غیرتی‌شان، حسادتشان، عدم اطمینانشان، ترسشان را. شاید به دلیل این‌که این احساسات در وجود خودش بود خیلی زود آن‌ها را نزد بقیه می‌یافت. درحالی که برای آنتوان آدم‌های نیات والا و انگیزه‌های ارزشمند و آرمان‌گرا داشتند، انگار که هیچ وقت آنتوان در قابلمه هیچ مغزی را باز نکرده بود تا بییند که چه گندی درش است و در آن چه معجونی می‌جوشد.

از آنجاکه هلن جلسه معرفی به پدر و مادرها را دائم به تعویق می‌انداخت، تعطیل آخر هفته را صرف تفریحات شهری می‌کردند: سینما، تئاتر، رستوران، پرسه زدن در کتاب‌فروشی‌ها و نمایشگاه‌ها. در ماه مه چهار روز تعطیلی باعث شد که به صرافت سفر بیفتند. آنتوان هلن را در یک هتل ویلایی کنار جنگل کاج و ساحل شن سفید

در سرزمین لاند^۱ دعوت کرد. هلن که همیشه عادت داشت برای تعطیلات به سواحل مدیترانه برود، از این که فرصتی پیش آمده بود تا با اقیانوس و امواج سهمگین آشنا شود و به تماسای موج سواران بنشیند کلی هیجان زده بود. حتا خیال داشت که به اردوگاه طبیعت‌گرایان برود و در آنجا حمام آفتاب بگیرد...

افسوس، هنوز صبحانه تمام نشده طوفانی که در راه بود سرسید. آنتوان درحالی که به هر ره رو به پارک تکیه داده بود گفت:

— امروز یک روز قشنگ بارانی است.

درست وقتی که هلن حس می‌کرد پشت میله‌های باران زندانی است و مجبور است ساعات کسالت‌آوری را بگذراند، آنتوان با چنان ولعی روز را آغاز می‌کرد که انگار با آسمانی آبی و درخشان طرف است.

— امروز یک روز قشنگ بارانی است.

هلن از او پرسید چطور یک روز بارانی می‌تواند زیبا باشد. آنتوان هم برایش تعریف کرد: از رنگ‌های گوناگونی که آسمان، درختان و سقف خانه‌ها به خود می‌گیرد و آن‌ها عنقریب وقت گردش خواهند دید، از نیروی وحشی اقیانوس، از چتری که آن‌ها را هنگام قدم زدن به هم نزدیک‌تر می‌کند، از شادی پناه بردن به اتاق برای صرف یک چای داغ، از لباس‌هایی که کنار آتش خشک می‌شوند، از رخوتی که به همراه دارد، از فرصتی که خواهند داشت تا چندین بار با هم درآمیزند، از صحبت‌های زیر ملحظه درباره زندگی و گذشته، از بچه‌هایی که از ترس طبیعت سراسیمه به چادری پناه می‌برند...

هلن گوش می‌داد. سعادتی که آنتوان حس می‌کرد از نظر هلن فردی و انتزاعی می‌نمود. حسش نمی‌کرد. با این حال خوشبختی انتزاعی بهتر از نبودن خوشبختی است. سعی کرد حرف‌های آنتوان را باور کند.

آن روز هلن تصمیم گرفت که دنیارا از نگاه آنتوان بییند.

هنگام گردنش در ده، سعی کرد همان جزئیاتی را ببیند که او می‌بیند، دیوار قدیمی سنگی را به جای ناوдан‌های سوراخ، نرمی سنگفرش‌ها را به جای کج و کولگی شان، منظرة پر زرق و برق و املی ویترین مغازه‌هارا به جای مضمون بودنشان. مسلماً هلن با دیدن یک سفالگر ذوق‌زده نمی‌شد — آخه این هم شد کار که آدم در قرن بیست و یکم گل بمالد درحالی که در همه جا ظرف سالادخوری پلاستیکی پیدا می‌شود، یا دلش را به باقتن حصیر خوش کند؟ دیدن یک سفالگر او را به یاد جلسات و حشتناک و تمام‌شنیدنی کاردستی دبیرستان می‌انداخت که مجبور می‌شد هدیه‌های املی درست کند و این هدیه‌هارا حتا برای روز مادر و پدر هم نمی‌توانست آب کند. عجیب‌تر این که آنتوان در مغازه‌های عتیقه‌فروشی دلش نمی‌گرفت. آنتوان اثیای با ارزش را تحسین می‌کرد درحالی که هلن در آنجا بُوی مرگ به مشامش می‌خورد.

هنگامی که روی ساحل خیسی که هنوز باد بین دو رگبار فرصت نیافته بود خشک کند قدم می‌زدند، وقتی پای هلن در ماسه‌ای که داشت مثل سیمان سفت و سنگین می‌شد فرو رفت دیگر نتوانست خودداری کند و بد و بیراه نگوید:

— دریا، اونم یه روز بارانی واقعاً که!...

— آخه تو چی رو دوست داری؟ دریا رو یا آفتاب رو؟ آب

این جاست، افق این جاست، بی کرانگی هم این جاست!
هلن اعتراف کرد که قبلاً هرگز دریا و ساحل رانگاه نمی‌کرده است،
آنچه برایش مهم بود تنها الذت بردن از آفتاب بود و بس.

— خب تو نگاه محدودی از زندگی داری، آدم که منظره رو محدود
به آفتاب نمی‌کنه.

هلن قبول کرد که حق با اوست. هنگامی که دست در بازوی آنتوان
راه می‌رفت علی رغم میل باطنیش با اکراه مجبور بود پیذیرد که دنیا
آنتوان به مراتب زیباتر از دنیای اوست زیرا آنتوان دائم در پی
فرصت‌های شگفت‌انگیز بود و آن را می‌یافت.

برای صرف ناهاز به مهمانسرایی رفتند که علی رغم مجلل بودنش
به سبک محلی و سنتی تزیین شده بود.

— اذیت نمی‌کنه؟

— چی؟

— خب، این که این محل واقعی نیست، این رستوران، این مبل‌ها،
این پیشخدمت‌ها؟ این که این دکور فقط برای مشتری‌های مثل تو
ساخته شده، برای سرکیسه کردن هالوهایی مثل تو؟ درسته که این
مهرمانخانه برای گردشگرها و مسافرها سطح بالاست ولی هرچی
باشه برای گردشگرها ساخته شده!

— این محل واقعیه، غذاش واقعیه، و من و تو هم واقعاً این جا
نشستیم.

صدقات آنتوان هلن را خلع سلاح می‌کرد. با این حال مصرانه ادامه
داد:

— پس به این ترتیب این جا هیچی آزارت نمی‌ده؟
آنتوان نگاهی گذرا به دور و برش انداخت.

— به نظر من محیط این جا دلپذیره و آدم‌هاش هم دوست داشتند.

— آدم‌ها که افتضاحن.

— چی می‌گی؟ مردم عادین دیگه.

— نه تو رو خدا این زن پیشخدمت رانگاه کن. ببین چه قیافه کریهی داره.

— دست وردار. اون فقط بیست سالشه و ...

— چرا. چشم‌هاش نزدیک به هم هستن. چشم‌های ریز به هم چسبیده.

— خب که چی؟ من که متوجه نشده بودم. به نظر من خودش هم متوجه نشده چون به نظر می‌رسه خیلی از جذابیتش مطمئنه.

— بهتر، والا باید خودش رو می‌کشت! این یکی رو نگاه کن. پیشخدمتی که دستور مشروب رو می‌گیره می‌گم؛ تو گوشۀ دهنش یک دندان نداره. ندیدی که وقتی با هامون حرف می‌زنمی‌تونستم نگاهش کنم؟

— خودمونیم هلن، تو که نمی‌تونی با مردم حرف نزنی فقط واسه این که یک دندان کم دارن.

— چرا.

— دست وردار، این چیزها که آدم رو پست و خوار نمی‌کنه. داری سر به سرم می‌ذاری، انسانیت که به کیفیت دندان‌ها بستگی نداره. وقتی که آنتوان ملاحظاتش را با اطمینان در جملات و فرضیه‌های مهم نظیر این خلاصه می‌کرد، هلن می‌فهمید که با اصرار بیش از این فقط حماقت خودش را ثابت می‌کند.

آنتوان پرسید:

— دیگه چی؟

— مثلاً مشتری‌های میز بغل دستیمون.

— چشونه؟

— پیرن.

— عیبه؟

— دلت می خواست من هم این قیافه‌ای بودم؟ پوست شل، شکم
گنده، سینه‌های آویزون؟

— اگه بدت نیاد باید بگم که وقتی پیر شدی هم دوست دارم.

— مهمل نگو. اون دختره رو اون جانگاه کن.

— این دختر بیمچاره دیگه چشه؟

— از قیافه‌ش معلومه که از اون سلیطه‌هاست. گردن هم نداره. ولی
راستش رو بخوابی با اون نه بابایی که من می‌بینم آدم بهتره به حالت
دلسوزی کنه!

— بابا ماما ناش؟

— بابا ش کلاه‌گیس سرشه و مادرش هم از گلوش پیداست که
بیماری گواتر داره!

آنتوان زد زیر خنده. باورش نمی‌شد که این حرف‌های هلن از تهدل
باشد، فکر می‌کرد این جزئیات را سرهم می‌کنه تا مسخره‌بازی درآورد.
درحالی که هلن واقعاً از چیزهایی که به چشمش می‌خورد عذاب
می‌کشید.

وقتی که یک پیشخدمت هجده ساله با موهای پریشان قهوه آورد
آنتوان به طرف هلن خم شد و گفت:

— اون چی؟ اون که دیگه پسر خوش قیافه‌ایه. از اون هم می‌تونی
ایراد بگیری؟

— نمی‌بینی؟ پوستش چربه و روی دماغش هم جوش زده.

سوراخ‌های پوستش هم گنده و بازه!

— با تمام این احوال گمان می‌کنم که تمام دخترهای دور و بر براش سر و دست می‌شکن.

— تازه از این گذشته از اون آدم‌هاییه که فقط ظاهرشون تمیزه، گول نخور! بعید می‌دونم آدم تمیزی باشه! انگشت‌هاش هم ورم داره. وقتی لباسش رو درآورد تازه آدم می‌فهمه اون زیر چه خبره.

— دیگه داری واسه خودت داستان می‌بافی! حتاً متوجه شدم که بوی ادوکلن می‌ده.

— اتفاقاً این علامت بسیار بدیه! معمولاً پسرهایی که خیلی تمیز نیستن ادوکلن رو روی خودشون خالی می‌کنن.

نژدیک بود اضافه کنه «باور کن. خوب واردم، می‌دونم از چی حرف می‌زنم.» اما جلوی خودش رو گرفت و اشاره‌ای به زمان پر بازی‌های متعددش نکرد. به هر حال هلن نمی‌دانست آنتوان در این مورد چه می‌داند، چون خوشبختانه او از دانشگاه دیگری می‌آمد.

آنتوان همچنان می‌خندید تا وقتی که هلن ساکت شد.

ساعت‌های بعد هلن احساس می‌کرد دارد روی طنابی بر روی پر تگاه راه می‌رود. کافی بود یک آن حواسش پرت شود تا در پر تگاه کسالت سقوط کند. ضخامت کسالت راحس می‌کرد، کسالت او را صدا می‌زد و به خود می‌خواندش و از او می‌خواست که خود را در این پر تگاه رها کند، و به او بپیوندد. هلن احساس سرگیجه می‌کرد، و سوشه می‌شد که خود را رها کند. لاجرم به خوشبینی آنتوان می‌آویخت که همچنان خستگی ناپذیر، لبخندزنان، دنیا را آن‌گونه که می‌دید برای هلن وصف می‌کرد. هلن به رشته باورهای نویادبخش آنتوان چنگ می‌انداخت و می‌آویخت مبادا که سقوط کند.

عصر وقتی به خانه ویلایی شان برگشتند مدت‌ها در هم آمیختند و آن‌توان آن‌چنان در پی لذت هلن بود که هلن نیز به ناچار چشم‌هایش را بر روی جزئیات آزاردهنده بست، آن‌ها را پس زد و کوشید تا خود را به این بازی بسپارد.

سرشب هلن از شدت خستگی از پادرآمده بود. آن‌توان از جدالی که تمام روز در درون هلن درگرفته بود کوچکترین تصویری نداشت. بیرون باد در صدد بود که درختان کاج را مانند دکل‌های کشتی قطع کند.

آن شب آن‌توان در زیر نور شمع، در زیر سقف چوبی صد ساله، در برابر شراب کهنه‌ای که تنها نام آن آب در دهان آن‌توان آورده بود، پرسید: — حتاً گه قراره بدبخت‌ترین مرد عالم بشم باید جوابم رو بدی: حاضری زنم شی؟

هلن کاملاً اعصابش تحلیل رفته بود.

— تو بدبخت شی؟ محاله، دست خودت نیست، نمی‌تونی. همه چی رو به فال‌نیک می‌گیری.

— باور کن که اگه جواب رد بدی از زندگی سیر می‌شم. خیلی بهت امید بستم. خوشبختی و بدبختی من دست توست.

تازه تمام این حرف‌هایی که برای هلن سرهم می‌کرد، این‌ها همه جزو حرف‌های قراردادی خواستگاری بود... اما وقتی این حرف‌ها از جانب آن‌توان بود، با دو متر انرژی مثبتش و نود کیلو وزن آماده لذتش، به هلن احساس غرور دست می‌داد.

هلن از خودش می‌پرسید آیا ممکن است که خوشبختی مسری باشد... آیا واقعاً عاشق آن‌توان بود؟ نه. برای او ارزش قائل بود، آن‌توان بسراش خوش‌آیند و سرگرم کننده بود، البته این خوش‌بینی

اصلاح ناپذیر آنتوان برایش آزاردهنده بود. ته دلش حدس می‌زد که اگر نمی‌توانست آنتوان را تحمل کند به خاطر تفاوت روحیه‌شان بود. مگر می‌شد آدم با دشمنش ازدواج کند؟ معلوم است که نه. اما از طرفی هلن واقعاً به چی احتیاج داشت، اویی که هر روز صبح با خلقی دمغ از خواب بر می‌خاست و همه چیز به نظرش زشت و ناقص و بیهوده می‌رسید؟ شاید به آدمی با روحیه‌ای متضاد خودش نیاز داشت. خب این آدم متضاد، بدون شک آنتوان بود. حتاً اگر عاشق آنتوان هم نبود، مسلم بود که به آنتوان احتیاج دارد. یا به یک آدمی شبیه آنتوان. کس دیگری را با این خصوصیات سراغ داشت؟ بله. مسلم‌آ. فعلاً به خاطرش نمی‌آمد ولی می‌توانست باز هم صبر کند، اصلاً بهتر بود صبر کند. چند وقت؟ اما بقیه مردها هم مثل آنتوان صبر و شکیباً دارند؟ و خودش چی؟ باز هم حوصله داشت متضطر بماند؟ تازه متظر چی؟ مردها برایش ارزشی نداشتند، خیال عروسی نداشت، خیال تخم گذاشتن و بعجه بزرگ کردن هم نداشت. تازه، فردا هم آسمان همین رنگ بود و هر روز بار کسالت سنگین‌تر می‌شد و گریز از آن دشوارتر.

برای تمام این دلایل سریع جواب داد:

— آره.

در بازگشت به پاریس نامزدی و قرار ازدواجشان را اعلام کردند.

نزدیکان هلن با تحسین می‌گفتند:

— چقدر تغییر کردی!

اوایل هلن جواب نمی‌داد، بعد کم کم برای این‌که بداند چه در سرشار می‌گذرد و سر صحبت را باز کند اضافه می‌کرد:

— تو رو خدا؟ این طوری فکر می‌کنی؟ واقعاً؟

آنها هم در تله می‌افتدند و توضیح می‌دادند:

— آره، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که یک روز مردی آرامت کند.
قبل‌آ هیچ کس از زخم‌زبان‌های تو در امان نبود. هیچ کس به چشمت
نمی‌آمد، هیچ کس و هیچی لیاقت تو را نداشت. حتاً خودت. رحم
نمی‌کردی. دیگه حتم داشتیم که هیچ مرد، هیچ زن، هیچ سگ و
گربه‌ای، هیچ ماهی قرمزی نمی‌تواند بیشتر از چند لحظه توجهت را
به خود جلب کند.

— خب آنتوان توانست.

— راز موافقیتش چیه؟

— نمی‌تونم بگم.

— شاید معنی عشق همینه! معلوم می‌شه آدم هیچ وقت نباید نالمید
شه.

هلن هم تکذیب نمی‌کرد.

در حقیقت فقط خود او بود که می‌دانست عوض نشده است و در
این مورد حرفی نمی‌زد، همین. در نظرش زندگی همچنان کریه،
احمقانه، ناقص، مأیوس‌کننده و مایه سرخورده‌گی و نارضایتی بود. اما
کلمه‌ای درباره این افکار و قضاؤت‌ها به زبان نمی‌آورد.

آنتوان چه به او داده بود؟ یک پوزه‌بند. با آن پوزه‌بند دندان‌هایش را
کمتر نشان می‌داد و افکارش را پنهان می‌کرد.

هلن می‌دانست که قادر نیست دید مثبتی نسبت به زندگی داشته
باشد. همچنان در یک چهره، یک میز، یک آپارتمان، یک نمایش آن
عیب نابخشودنی را می‌دید که مانع خوشی و تحسینش می‌شد. مانند
قبل در تخیلاتش شکل چهره‌ها و آرایش آدم‌ها را اصلاح می‌کرد:
رومیزی، دستمال سفره و قاشق و چنگال را سرجایش می‌گذاشت،

دیوارها را خراب می‌کرد و دوباره می‌ساخت، اثاثیه را در آنها می‌انداخت، پرده‌ها را می‌کند، شخصیت زن اول نمایش را عوض می‌کرد، دومین پرده نمایش را حذف می‌کرد، آخر فیلم را می‌برید... هنوز هم وقتی با آدم جدیدی آشنا می‌شد بلا فاصله متوجه حماقت یا ضعف‌هایش می‌شد اما هرگز از این افکار که باعث دلسردی و یأسش می‌شد دم نمی‌زد. یک سال بعد از ازدواج در روزی که از آن به عنوان «زیباترین روز زندگیش» نام می‌برد کودکی به دنیا آورد، و وقتی بچه را به طرفش بردنده به نظرش رسید که ژشت و شل و وارفته است. با این حال آنتوان اسم کودک را «ماکسیم»^۱ و «عشق من» گذاشت. هلن هم خودش را ادار کرد زویش آنتوان را در پیش گیرد. از آن به بعد این تکه گوشت شاشو، بوگندو، عرعرو که زیرش را کثیف می‌کرد و دل و روده هلن را شکافته بود تا بیرون بیاید، سال‌ها مرکز توجه و علاقه‌اش شد. پشتیش هم دختر کوچولویی به نام «برنیس»^۲ به دنیا آمد که از همان اول هلن از موهای پرپشت بی‌حیایش منزجر شد. با این حال برای او هم همان رفتار مادر نمونه را در پیش گرفت.

برای هلن تحمل خودش آن چنان دشوار بود که تصمیم گرفت قضاوت‌های شخصیش را سرکوب کند و در هر شرایطی خود را به نگاه آنتوان بسپارد. تنها در سطح وجودش می‌زیست، و در درون خودزنی رازندانی کرده بود که دائم همه چیز و همه کس را خوار می‌شمرد، ایراد می‌گرفت، بد و بیراه می‌گفت، به دیوارهای سلوش مشت می‌کوفت و به عیث از دریچه سلوش فریاد می‌زد. هلن برای تضمین خوشبختی اش تبدیل شده بود به نگهبان زندان.

آنتوان همچنان با نگاهی مملو از عشق محظوظ تماشای او بود و دائم زمزمه می‌کرد: «زن زندگی من».

زن زندانی می‌گفت:

— زن زندگیش؟ خب این که تحفه‌ای نیست.

نگهبان جواب می‌داد:

— خودش غنیمته.

بله. سعادتی در کار نبود، ظاهرش به خوبی بختی می‌ماند. خوشبختی مصنوعی از ورای دیگری، خوشبختی زورکی.

زنده‌اندی می‌گفت:

— همه‌این‌ها توهُم است.

زنده‌اندان جواب می‌داد:

— خفه شو!

بدین ترتیب وقتی به هلن خبر رسید که آنتوان در باغ از حال رفته است از تهدل نعره‌ای کشید.

اگر انقدر تند تابغ دوید به این دلیل بود که نمی‌خواست این خبر را باور کند. نه، آنتوان نمرده بود، نه ممکن نبود آنتوان زیر آفتاب از بین رفته باشد، نه آنتوان با این‌که قلبش ضعیف بود به این راحتی‌ها نمی‌توانست بمیرد. رگش گرفته بود؟ مسخره است... هیچی قادر نبود هیکلی مثل او را از پادراآورد. پنجاه و پنج سالگی که سن مردن نیست. جماعت ابله! گله دروغگوها!

با این حال هنگامی که خود را روی زمین انداخت متوجه شد که آنتوان دیگر وجود ندارد و از او تنها جلدی در کنار فواره باقی مانده است. انگار یک آدم دیگر بود. یک مجسمه‌ای با گوشت و خون، بدл آنتوان. هلن نیروی مورد نیازش را دیگر از او نمی‌گرفت. آنتوان بسان

نیروگاه انرژی بود و هلن از آن تغذیه می‌شد. اما آن‌چه از او مانده بود یک بدل پریده‌رنگ و سرد بود و بس.

هلن بسیار گریت، در هم ریخته و مچاله بدون آن‌که قادر باشد کلمه‌ای بر زبان آورد، دستان سرد آنتوان را که بارهادر دست گرفته بود در دستانش می‌فشد. پزشک‌ها و پرستارها عشق را به زحمت از هم جدا کردند.

— درک می‌کنیم خانم، درک می‌کنیم. باور کنید که خوب درک می‌کنیم.

نخیر، هیچ درک نمی‌کردند. این آنتوان بود که باعث شده بود هلن احساس همسری و مادری کند، پس چگونه اکنون ممکن بود بیوه شده باشد. بدون آنتوان چگونه می‌شد بیوه گشت؟ با از بین رفتن آنتوان، هلن دیگر چگونه قادر بود همان رفتار قبل را ادامه دهد؟ هلن در مراسم خاکسپاری هیچ یک از تعارفات معمول را به جانیورد و شدت غم و اندوهش به حدی بود که جمعیت را شگفتزده کرد. بالای گودال، پیش از این‌که مرده را خاک کنند، روی تابوت دراز کشید و به آن چنگ آویخت تا نگاهش دارد.

تنها به اصرار پدر و مادر و بچه‌هایش — پانزده و شانزده ساله — تابوت را رها کرد. جعبه آنتوان به خاک سپرده شد.

هلن در سکوت خود را مدفون کرد.

اطرافیان نام حال هلن را «افسردگی» نهادند اما در حقیقت حال او وخیم‌تر از این حرف‌ها بود. هلن اکنون در درون خود نگهبان دو زندانی شده بود. دیگر هیچ یک از آن دو حق حرف زدن نداشت. هلن اراده کرده بود سکوت در پیش گیرد تا فکر نکند. نمی‌بایست مانند هلن پیش از آنتوان فکر کند و هم‌چنین نمی‌بایست مانند هلن زمان آنتوان

فکر کند. هردو زمانشان سپری شده بود، و هلن در خود قدرت خلق هلن سومی نمی دید.

کم حرف می زد، فقط در حد کلمات روزمره سلام - متشکرم - خدا حافظ. به نظافت سر و رویش می رسید اما همیشه همان لباس های همیشگی را می پوشید، و در انتظار شب رهایی بخش می ماند. هر چند که آن وقت هم خوابش نمی برد و در برابر تلویزیون قلاب دوزی می کرد و بدون آن که توجهی به تصویر و صدا کند، تمام حواسش معطوف گردهای بافتی بود. از آنجاکه آنتوان از لحاظ مادی او را بی نیاز کرده بود - سپرده، مستمری، خانه - ماهی یکبار تظاهر می کرد که به حرف های حسابدار خانواده گوش می دهد. هنگامی که سرانجام فرزندانش نیز از او قطع امید کردند و پی برندند که امیدی به کمک یا معالجه مادرشان نیست، راه پدر را در پیش گرفتند و زندگی و وقت خود را صرف تحصیلات درخشنان کردند.

چند سالی بعدین منوال گذشت.

در ظاهر هلن پیر نمی شد. همان گونه که اشیای چینی پشت شیشه را گردگیری می کنند هلن نیز از هیکلش مراقبت می کرد - وزن، پوست، عضله، نرمی. هنگامی که اتفاقی نگاهش در آینه به خود می افتاد به نظرش می رسید که با یک شیء موزه رو به روست، مادر شایسته غمگینی که علی رغم سن و سالش خوب مانده است و گاهگاهی برای مهمانی های خانوادگی، مراسم غل تعیید یا عروسی او را بیرون می برنند. مراسmi پر سرو صدا، پر از حرف و سخن، حتا استنطاق گونه که برایش ناگوار بود. اما در مورد سکوت احتیاطش را از دست نداده بود. هیچ فکری نداشت و حرفی هم نمی زد. هرگز. یک روز علی رغم میل باطنیش فکری به سرمش زد.

چرا سفر نروم؟ آنتوان عاشق مسافرت بود. یا بهتر بگویم آنتوان به جز کارش تنها به یک چیز علاقه داشت و آن هم سفر بود. حالا که زندگی به او مجال نداده بود به آرزویش برسد من می‌توانم خواسته‌اش را عملی کنم.

در مورد انگیزه چنین تصمیمی کوچک‌ترین اندیشه‌ای نداشت: حتاً یک لحظه تصور نمی‌کرد که قصدش از سفر بازگشت به زندگی یا امید رابطه عاشقانه باشد. هنگامی که چمدانش را می‌بست، اگر یک لحظه به مخیله‌اش خطور می‌کرد که باز می‌تواند نگاه پر رأفتی مانند نکاه آنتوان بیابد مطمئناً بار سفر نمی‌بست و از فکر سفر منصرف می‌شد. پس از خداحافظی کوتاهی از ماکسیم و برنس، سیر و سفرش را آغاز کرد. برای او مفهوم سفر در رفتن از هتل مجلل به هتل مجلل دیگری در روی کره زمین خلاصه می‌شد. بدین ترتیب در بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین هتل‌های هنر، روسیه، آمریکا و خاورمیانه اقامت گزید. هر بار در برابر تلویزیونی که به زبان جدیدی برنامه پخش می‌کرد، کاموایی بافتني در دست به خواب می‌رفت. هر بار خود را مجبور می‌کرد برای تورهای گردشگری اسم‌نویسی کند زیرا در غیر این صورت لابد آنتوان سرزنشش می‌کرد. اما آن‌چه کشف می‌کرد او را به وجود نمی‌آورد و فروغ بیشتری به دیدگانش نمی‌بخشید فقط تصاویر کارت پستال‌های هتل را به صورت سه بعدی در نظرش زنده می‌کرد، همین و بس... هلن ناتوانی زیستش را در هفت چمدان چرمی آبی‌رنگ با خود می‌کشید. فقط جایه‌جایی از نقطه‌ای به نقطه دیگر، اقامت کوتاه در فرودگاه‌ها، و مشکلات سفر موقتاً کمی سر ذوقش می‌آورد: در این موقع حس می‌کرد که ماجرا بی درحال وقوع است... اما به محض این‌که به مقصد می‌رسید، دوباره به دنیای تاکسی‌ها، باربرها، دربان‌ها،

هتلران اسانسور و نظافتچی‌ها بازمی‌گشت و همه چیز نظم پیشین را بازمی‌یافت. هرچند که در زندگی درونیش تغیری حاصل نشده بود، اما زندگی بیرونیش ابعاد بیشتری یافته بود. جابه‌جایی، ورود به محل‌های جدید، عزیمت، ضرورت سخن گفتن، کشف پول‌های گوناگون، انتخاب غذا در رستوران، دور و برش در جنب و جوش بود، اما در درونش همه چیز همچنان ساکن می‌ماند. این تلاطم‌ها باعث شده بود که هر دو زندانی در سلول‌هایشان کشته شوند. دیگر کسی در درونش نمی‌اندیشید، نه آن زن عبوس، و نه همسر آنتوان. و این مرگ تقریباً مطلق برایش آرامش بخش و گوارا بود.

با چنین روحیه‌ای وارد «کپ»^۱ شد.

چرا ناخواسته این چنین تحت‌تأثیر این محل قرار گرفت؟ به دلیل اسمش «کپ»؟ کپ مژده رسیدن به انتهای کره زمین را می‌داد؟ یا به این دلیل که در مدت تحصیلات حقوقش به زندگی فلاکت‌بار مردم آفریقای جنوبی علاقه‌مند شده بود و طوماری را ضد نژادپرستی امضا کرده بود؟ به این دلیل که آنتوان خیال داشت روزی ملکی برای روزهای پیش در آنجا بخرد؟ سردرنمی‌آورد؟... به هر حال هنگامی که خود را به تراس هتل کنار اقیانوس رساند متوجه شد که قلبش دارد تند می‌زند.

— یک «بلادی مری»^۲ لطفاً.

این هم مایه تعجب بود. او هرگز بلادی مری سفارش نمی‌داد! حتا گمان نمی‌کرد که هرگز علاقه خاصی به این مشروب داشته است. به آسمان خاکتری تیره خیره شد و متوجه شد که ابرهای سیاه

۱. Cap پایتحت آفریقای جنوبی است.
۲. Bloody mary نام مشروبی است.

سنگین آبستن بارانند.

طوفان در راه بود.

نژدیک او مردی مانند هلن منظره آسمان رانگاه می‌کرد.

هلن در گونه‌هاش احساس سوزش کرد. چه اتفاقی افتاده است؟ خون به چهره‌اش دویده بود، تپشی ناگهانی در رگ‌های گردنش در گرفته بود، قلبش تندرت می‌زد. نفس عمیقی کشید. نکند داشت سکته می‌کرد؟

چرا نه؟ به هر حال باید مرد. حاضر باش، و قتنش رسیده است. چه بهتر که این جا باشد، در برابر منظره‌ای به این باشکوهی. قمت این بود که همه چیز این جا پایان پذیرد. حالا می‌فهمید چرا وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت به دلش برات شده بود که اتفاق مهمی در حال وقوع است.

هلن چند لحظه‌ای دستانش را گشود، تنفسش را آرام نمود و آماده مرگ شد. پلک‌هاش را بست، سرش را به عقب انداخت و به خود گفت که آماده و پذیرای مرگ است.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

نه تنها بیهوش نشد بلکه هنگامی که چشم‌هاش را باز کرد به ناچار پذیرفت که حالت بهتر است. معلومه. آدم که نمی‌تواند به جسمش دستور دهد بسمیرد! آدم نمی‌تواند همین طوری، به سادگی خاموش کردن چراغ، نفس‌های آخر را بکشد.

به طرف مردی که روی تراس بود برگشت.

مرد شلوار کوتاهی بر تن داشت که زیبایی پاهای نیرومند و عضله‌ای و بلندش را نشان می‌داد. هلن به کف پاهای مرد خیره شد. چند وقت می‌شد که هلن پای هیچ مردی را ندیده بود، حتاً یادش رفته بود که پاهای مردها زمانی برایش جذاب بوده است، این عضو پهن بدن

که خصوصیاتی متناقض را در خود جمع کرده بود، کف سفت، انگشت‌های نرم، سطح بالایی صاف و کف زیر، از طرفی آنچنان محکم است که می‌تواند بارهای هیکل‌های سنگین را تحمل کند و در ضمن به حدی شکننده و ظریف است که حتا نوازش را برنمی‌تابد.

هلن با این‌که دور دنیا را گشته بود و انواع و اقسام لباس‌ها را دیده بود به نظرش رسید که لباس مرد بغل دستیش جلف است. چطور جرأت می‌کرد پاهای را هایش را این‌طور بی‌شرمانه در معرض تماشا بگذارد؟ آخه زشت نیست آدم از این شلوارهای کوتاه بپوشد؟ بیشتر در بحر مرد فرو رفت و متوجه اشتباهش شد. شلوار مرد کاملاً عادی بود، قبل‌اصل‌ها مرد دیده بود که از این شلوار کوتاه‌ها بر تن داشتند. پس، این مرد بود که...

مرد حس کرد که زیر نظرش دارند و به طرف هلن برگشت. چهره گندمگون تیره آفتاب خورده، با چین و چروک‌های عمیق داشت. در مردمک چشمش چیز نگران‌کننده‌ای موج می‌زد.

هلن شرمنده، به نوبه خود لبخندی زد سپس محو تماشای منظره اقیانوس شد. حالا این مرد چه فکر می‌کرد؟ لابد فکر می‌کرد هلن قصد بلند کردنش را دارد. چه آبرو ریزی! حالت چهره مرد به دل هلن نشسته بود. چهره‌اش شریف، صادق و بسیاری نمود هر چند که خطوط صورتش خبر از اندوهی نهفته می‌داد. چه سنی داشت؟ سن من. آره، سن و سالی نزدیک من، چهل و هشت... شاید هم کمتر زیرا از این چهره آفتاب خورده، ورزشکارانه، با این چین و چروک‌های فشنگ معلوم بود که نباید اهل کرم و مواد ضد آفتاب باشد.

ناگهان سکوتی عجیب برقرار شد. حشرات از وزوز افتادند. سپس بعد از چهار ثانیه، قطرات سنگین باران شروع به ریزش کرد. صدای

رعد و برق خبر از آغاز طوفان داد. نور تقاویت رنگ‌هارا بارزتر کرد،
زیر و بم‌هایشان را آشکار ساخت و نمناکشان کرد، مانند موجی از بخار
که در زمان آبلرزو بر روی ساحل دیده می‌شد.

مرد بغلی گفت:

— چه هوای مزخرفی!

هلن بی اختیار و شگفتزده، با ناباوری این کلمات را شنید که از
دهانش خارج می‌شد:

— نه، اشتیاه می‌کنید. نباید گفت «چه هوای مزخرفی!» بلکه باید
گفت «یک روز قشنگ بارانیه».

مرد به طرف هلن برگشت و با دقت نگاهش کرد.

هلن به نظر صادق می‌رسید.

در این لحظه برای مرد دو اصل مسلم شد: نخست این‌که با تمام وجود
این زن را می‌خواست و دوم این‌که اگر می‌شد هرگز او را ترک نمی‌کرد.